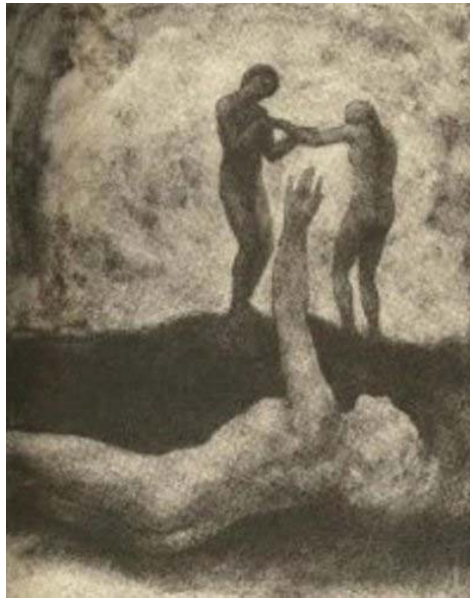


میترا درویشیان

بیا با هم بخندیم

می‌خواهم برایت بگویم. از ناگفته‌ها که شاید شنیده یا نشنیده باشی.



در زیر شیروانی به دنیا آمدم. در کودکی از محبت پدر بهره‌ای نبردم، چون نداشتم؛ یعنی داشتم اما پیشم نبود: سخت شاه‌دوست و مذهبی بود. پس خط او با برادرانم فرق داشت. نه اینکه نستعلیق می‌نوشت، نه او حرف اینها را می‌فهمید و



نه اینها حرف او را. پس خیلی راحت گذاشت و رفت و با شاه‌چراغ عهدی جاودانه بست. با محبت مادر و برادرانم رشد کردم. در سن شش سالگی با کتاب‌های صمد آشنا شدم و اشرف دهقانی را چون عضوی از فامیل می‌شناختم. از هفت سالگی با نام زندان و ساواک و اطلاعات آشنا شدم و گاه همراه مادرم برای دیدن برادرهایم التماس می‌کردم و حتا کتک هم می‌خوردم. در یازده سالگی برای زجر بیشتر مادرم، لباس‌های خونین برادرانم را به در خانه آوردند. مادرم در خانه

نبود و من ساک پُر خون را تحویل گرفتم. پس با اعدام و شکنجه هم آشنا شدم. به خاطر همین است که وقتی تو در این مکان می‌ایستی و از شکنجه و زندان و آنچه که بر جسم و روح آورده‌اند می‌گویی، همه را حس می‌کنم و واژه‌گانی که بر زبان می‌رانی چون تیغی تیز و برنده احساس مرا می‌خراشند. خودم را جمع می‌کنم تا درد کمتر جانم را بیزارد.

در پانزده‌سالگی نمی‌توانستم همچون همسالانم مانند بلبلی مست از شاخه‌ای به



شاخه دیگر پَر زخم، چرا که برادرانم در زندان بودند و پَر پروازم چیده بود؛ اما با این حال عاشق شدم. همان مرضی را گرفتم که به قول سیمین بهبهانی مسری بود و درمانی نداشت. صورت و صدایم از دور فریاد می‌زد. فهمیده بودم طرف چپ چیزی است به نام قلب و چه قشنگ بود صدای تپش آن. با دیدن او سرخ می‌شدم و از ندیدنش خمار. به اولین کسی هم که گفتم مادرم بود. نخست نگاهم کرد و بعد محکم با دست زد توی صورتش و فریادی که: «ای وای بدبخت شدیم!» نمی‌دانستم چرا

بدبخت شدیم؟ سؤال‌هایم بی‌جواب می‌ماندند. من که هنوز یک کلام هم با او صحبت نکرده بودم، بدبخت شدم؟!

روزها و شب‌ها چون قرن‌ها می‌گذشتند. پسر همسایه به خواستگاریم آمد، طرفین قبول کردند، چه از این بهتر. داشتم زندگی را حس می‌کردم، می‌دیدم که امید و شادی فقط روی پشت بام نمی‌رقصند. جانی تازه گرفته بودم.

وقتی به ملاقات برادرم رفتم از نگاهش دانستم همه چیز را می‌داند و آنچه را هم که به او نگفته بودند چون کتابی گویا از چشمانم می‌خواند.

یک ماه به نامزدی مان مانده، تصادف کرد و در یک ماشین که پنج نفر بودند گویا فقط او زیادی بود! بدون هیچ گونه تعارفی رفت، و قولی را که داده بود فراموش کرد! باید از اول می دانستم که سهم من از شادی، این همه نیست.



در هفده سالگی ازدواج کردم و در هجده سالگی مادری بودم که دوست نداشت همان روزگاری که خود دیده برای فرزندش نیز تکرار شود. پا گذاشتن به زندگی یعنی فراموش کردن خود؛ خودی که یادش داده بودند زندگی نوعی مبارزه است، حالا تا چه حد می توانی مبارزه کنی خود دانی!

بعد از بیست و دو سال زندگی مشترک سپر انداخته و تسلیم شدم و در سرزمینی بیگانه که در آن نه یک دوست به معنای واقعی داشتم و نه یک فامیل، از هم جدا شدیم. به گفته فروغ: «زنی که تنها زندگی کند حتی اگر با سایه خودش هم راه برود، پرده پنجره ها تکان می خورند تا ببینند با کی آمد و با چه کسی رفت!» پس باید از همان روش استفاده می کردم: سکوت کن و به مبارزه ادامه بده. هرگاه حس می کردم تاب و توانم به انتها رسیده «جان شیفته» پناهگاهم بود.



بچه ها بزرگ شدند و رفتند. من ماندم و زندگی. همان زندگی که حس می کردم با گذشت هر روز دیوار هایش به هم نزدیک و نزدیکتر می شوند و ...

حالا به من بگو بهتر نیست تو چیزی بگویی که با هم بخندیم؟